

# دوست داشتن آغاز مرگ است

نویسنده:

حمید عشقی

انتشارات آرمان رشد

## فهرست

پیشگفتار

بشین و بنویس

پی شما را خواهد کشت

دوست داشتن آغاز مرگ است

گرگ‌ها شاد بودند

اره روی میز توالت سهیلا

اصلاً نگران نباش کارل عزیز

آن چند گیج مضحک

یکی بود و یکی نبود

چهار مرد و یک زن

ساق‌های تماماً برهنه

گر به‌ای پشت شیشه

مرداب روبه‌رو

وقتی مینا خواب بود

خاطراتم زیر بغل دختر مو مشکی

پیرمردی که خیس شد

دختری کنار دریا

کاپشن قهوه‌ای سوختهٔ سوخته

تقدیم به رضا و سمیرا که خواندند و نقد  
کردند و تشویق به نگارش و چاپ داستان‌ها

## پیشگفتار

مجموعه پیش رو اولین مجموعه داستان است که تصمیم داشتم بنشینم و بنویسم نشستم و نوشتم. مجموعه حاضر همانند زندگی ملغمه ای است از تراژدی و درام. ملغمه‌ای از داستان‌های کلاسیک و مدرن. نگارش آن‌ها دو سال به درازا کشید و در بین نگارش کتاب‌های تاریخی، نوشته شد. اگر در داستانی به انجمن ادبی داستان‌خوانی و یا نویسندگی اشاره شده، به‌طور حتم آن نویسنده و آن انجمن وجود خارجی داشته و بخشی از تجربه زیستی نویسنده است.

در پایان باید خاطر نشان کنم زندگی آن‌گونه که به نظر می‌رسد، نیست. اصلاً نیست! اتفاقاً

زندگی همان چیزی است که ما آن را نمی  
بینیم. سعی کردم در این مجموعه داستان‌ها  
چیزی را نشان دهم که نمی‌بینیم.

حمید عشقی

خزان ۹۸

## بشین و بنویس

جناب سروان کشیده را شدیدتر از اولی زد  
زیر گوشم. آن قدر شدید بود که سرم به یک  
طرف پرتاب شد. صدای وزوزی خفیف توی  
گوشم پیچید. دو صدای متفاوت می شنیدم.  
یکی خفیف و آن یکی شدید. صدا توی آن  
گوشی که وزوز می کرد، کم شنیده می شد.  
برای چند لحظه توی خودم نبودم. وقتی توی  
خودتان نباشید، هیچ کجا نیستید. انگار توی  
خلاً قرار دارید. مثل یک فضاورد وسط فضا.  
جناب سروان یک بار دیگر داد زد:

بگو بینم پسره رو چیکار کردی؟ ... میگی یا  
آویزونت کنم؟ ...

\_ به خدا جناب سروان ...

کشیده بعدی شدیدتر بود... یک بار دیگر به جایی رفتم که هیچ کجا بود. وقتی بچه بودم از معلم علوم پرسیدم: «وقتی یه فضاانورد به فضا میره، کجا میره؟» همه بچه ها و حتی آقای صادقی خندیدند. آقای صادقی گفت: «فضا که جا نداره! اونجا فضااس. اونجا هیچی نیست.» من بعد از هر کشیده جناب سروان به هیچی و هیچ کجا می رفتم.

با تو هستم. پسره الان کجاس؟

\_ من نمی دونم جناب سروان... ظهر بود. از مسافرکشی اومده بودم. من فقط یه ربع از خونه زدم بیرون... یه سیگار کشیدم و چند تا فحش به سکینه دادم. دیدم بچه داره اونجا دو چرخه سواری می کنه....



آها. از اینجا به بعد رو دوباره تعریف کن.  
بعدش چیکار کردی؟... بچه رو زدی زیر  
بغلت و بعد کجا بردیش؟

\_ بابا... به پیر، به پیغمبر، من رفتم خونه و  
دوباره با سکینه دادو بیدامون رفت بالا.  
سر چی دادو بیداد کردید؟

\_ می گفت باید برای منم از همون النگوهای  
آزاده بخری. گفتم زن ولم کن. دو ماهه می  
خوام لاستیک ماشین رو عوض کنم پول  
ندارم. ماه گذشته که کرایه خونه ندادیم. حالا  
آقا مهدی نجیبه چیزی نمی گه....

طرفه نرو... همسایه ها تو رو دیدن که داشتی  
سیگار می کشیدی و بچه رو نگاه می کردی.

\_ من انقدر غرق بدبختی خودم بودم که حتی  
اولش بچه رو ندیدم...

نفهمیدم چطوری زد که با صندلی که بهش  
بسته شده بودم، ولو شدم کف زمین. سرم به  
زمین خورد و من دوباره توی هیچ کجا بودم.  
آقای صادقی می گفت: «اگه با سرعت نور در  
یک ساعت حرکت کنی و بعد برگردی، می  
بینی که پدر و مادر و حتی نوه‌هاتون مُردن.»  
بدبختی توی زندگی من خیلی مواقع از  
سرعت نور هم جلو می‌زد. سکینه دختر خیلی  
خوبی بود؛ اما از روزی که در آرایشگاه با  
آزاده آشنا شد همه چیز تغییر کرد. آزاده  
لباس‌هایی که نمی‌پوشید را به سکینه می‌داد.  
پالتوها و مانتوها و حتی لباس‌های تو خانه‌ای

گران قیمت، اما همیشه از مد افتاده. سکینه با هزار اشتیاق کودکانه این لباس ها را می پوشید و جلوی آینه ژست می گرفت و می خندید؛ اما همیشه یک درخواست هم همراه این خنده های کودکانه اش بود: «این پالتو یه بوت قهوه ای می خواد! پول میدی یه بوت بخرم؟ همش ۲۰۰ تا ناقابل. این مانتو یه شال کرم می خواد با لاک قهوه ای. همش ۹۰ تا ناقابل...»

از روی زمین بلندم کرده بودند. جناب سروان دست انداخت زیر چانه ام و سرم را بلند کرد تا چشمانش را ببینم.

یک بار دیگه می پرسم: اگه جواب دادی که هیچی. اگه نه! آویزونت می کنم. بچه الان کجاست؟

\_ مگه من باید بدونم.

پس چرا وقتی پلیس اومد در خونته  
ترسیدی؟ ها...

\_ سه روز پیش زدم به یه لکسوز. دیدم کسی  
نیست. گذاشتم رفتم. آخه لامصب ماشین  
گرونیه. می خواستم تووون بدم، باید ماشینم  
رو می فروختم. وقتی شما اومدین. منم  
ترسیدم... به خدا راست میگم.

حرف نمی زنه بیرید جوجه کبابش کنید این  
کثافت رو.

دو نفر آمدند و زیر بغلم را گرفتند و درحالی  
که پاهایم روی زمین کشیده می شد از یک  
راهرو به اتاقی تاریک بردند. حتی نای ناله  
کردن نداشتم. از سقف اتاق دو زنجیر بافاصله

کمی آویزان بود که انتهای هر کدام یک دستبند قرار داشت. زیر زنجیرها یک چهارپایه بود. صدای جناب سروان از پشت سر شنیده می شد: «برو رو چهارپایه...»

نای حرکت نداشتم. دونفری زیر بغلم را گرفتند و کمک کردند تا روی چهارپایه بایستم و شروع کردند به بستن دستانم به زنجیر. هر دو دست از پشت رو به بالا کشیده شده بود و درد می کرد. شروع به گریه کردم: «جناب سروان به خدا من کاری نکردم... من فقط یه سیگار کشیدم... ای کاش اصلاً از خونه بیرون نرفته بودم... تو رو خدا... جناب سروان اصلاً چرا من باید بچه رو بدزدم...»

\_ بینم مگه یه هفته قبل سر جای پارک با  
همسایه دعوات نشد؟... مگه تهدید نکردی  
کار دستش میدی؟... ها... .

جناب سروان اون تا می تونست من رو زد...  
منم حالا یه حرفی گفتم... والا من اونقدر  
بدبختی دارم که اصلاً یادم رفته بود ماجرا... .  
\_ تو آدم نمی شی... آویزونش کنین....

یکی از مأموران صندلی را با خشونت از زیر  
پایم کشید و من به شکل دردناکی مثل یک  
فضانورد معلق شدم. درد وحشتناکی در میچ و  
آرنج احساس می کردم و مفصل یکی از  
بازوهایم شَرَق صدا کرد. عربه زدم. فریاد و  
گریه های من مخلوط شده بود. شروع کردم  
با گریه و با صدای بلند التماس کردن.

\_ تو رو خدا جناب سروان. من بدبختم. زن دارم... اگه یه روز کار نکنم باید سماق میک بزnm... به خدا من کاری نکردم... اصلاً لعنت به بدشانسی... لعنت به آقای صادقی... سکینه... آخه من کم بدبختی داشتم؟...

سروان نگاهی به من انداخت و به یکی از مأمورها گفت: «تابش بدید این بچه دزد بی شرف رو.»

مأمور از پشت کمر بندم را گرفت و به طرف خود کشید و بعد ول کرد. درد بیشتر شد و فریادهای من بلندتر. مثل پاندول ساعت قدیمی خانه عمه ملوک به این طرف و آن طرف می رفتم. پاندول ساعتش را دوست داشتم و هر وقت به خانه شان می رفتم یک

صندلی زیر پایم می گذاشتم و در شیشه‌ای ساعت را باز می کردم و پاندول را به چپ و راست تکان می دادم؛ اما الان احساس من نسبت به پاندول بسیار متفاوت شده بود. درد در تمام بدنم پیچیده بود. مأموران من را مثل پاندولی که یک کودک به بازی بگیرد به این طرف و آن طرف هل می دادند. سروان اتاق را ترک کرد؛ اما قبل از ترک اتاق به مأمورها گفت: «تا می تونین این رو هل بدین.»

من تبدیل به این شده بودم. مثل اینکه کسی بگه این پاندول رو تکون بده. عرق کرده بودم. گریه می کردم و خودم رو خیس کردم. مأمورها شروع به خندیدن کردند و التماس های من هر سی ثانیه تکرار می شد: من زن



دارم... بابا به خدا بدبختم... اصلاً چرا من باید  
این کار رو بکنم... مگه کم بدبختی دارم؟...  
و هر بار این جملات را تکرار می کردم. بچه  
که بودم درسم خیلی خوب بود و خیلی سؤال  
می پرسیدم و اگه کسی جواب نمی داد، سؤال  
رو تکرار می کردم. پدرم کارگر کوره پز خانه  
و همیشه خسته بود. وقتی چند سؤال از او می  
پرسیدم از کوره درمی رفت و می گفت: «من  
چه بدونم آخه. تو هم وقت گیر آوردی  
بچه؟... درسات رو خوندی؟... برو درسات رو  
بخون. برو بشین و بنویس.» وقتی جواب می  
دادم که مشق‌هایم را نوشتم با عصبانیت می  
گفت: «بشین و بنویس. دوباره بنویس. چقدر  
یه سؤال رو تکرار می کنی...»

یک بار از آقای صادقی پرسیدم: «تکرار یعنی چی؟» او هم در جواب گفت: «تکرار یعنی مرگ، یعنی هیچی.» تکرار اصلاً قشنگ نیست؛ اما زندگی من تکرار شد. من هر روز مسافرکشی می کردم. سکینه هر شب جدا از من می خوابید. برادرم یک بار گفته بود که سکینه را دیده که سوار ماشین لکسوز همسایه شده. یک بار هم بقال محل بدون اسم بردن از کسی گفت: «زنا فکر می کنن هر کی لکسوز داره، آدمه!» خیلی از دست همسایه عصبانی بودم...

به شکل دردناکی تکان می خوردم. نمی دانم چند ساعت بود که تاب می خوردم؛ اما یک دفعه سروان از در وارد شد و نگاهی به دو تا

مأمور و من کرد و گفت: «بیاریدش پایین.  
بچه پیدا شد.»

وقتی من را پایین آوردند روی زمین ولو شدم  
و همان کتفم که دررفته بود به زمین خورد و  
من فریاد کشیدم. سروان گفت:

بیاریدش اتاق بغل. مواظب بازوش باشید.

اتاق بغل من را روی صندلی نشانده. شلوآرم  
خیس و پیراهن به تنم چسبیده بود. چشمانم  
تار می‌دید. گوشم وز وز می‌کرد. هر تکان  
کتفم دردناک بود. سروان روبه‌رویم نشست و  
گفت:

جنازه بچه توی خرت‌وپرت‌های انباری خونه  
ت پیدا شده. دیگه باهات کاری ندارم. ما همه

چیز رو می‌دونیم. فقط هر چی شده بشین و  
بنویس.

## پی شما را خواهد کشت

از لحظه‌ای که در روزنامه فیلادلفیا اینکوایر<sup>۱</sup> آن آگهی لعنتی را دیده بود، آدم دیگری شده بود. در هنگام عبور از مقابل یک کیوسک روزنامه‌فروشی یک تیر نظرش را جلب کرد. وسط کادر روزنامه یک آگهی بزرگ قرار داشت. یک مرد بدون چهره با انگشت به او اشاره کرده بود و زیر این تصویر بدون چهره نوشته بود:

P شما را خواهد کشت.

چند لحظه ایستاد. دستش را در جیب بغل کُتش کرد؛ اما درآورد. چند قدم دور شد.

---

<sup>۱</sup> Philadelphia Inquirer: سؤال فیلادلفیا

برگشت. دوباره نگاه کرد: پی شما را خواهد کشت. روزنامه را از روی انبوه روزنامه‌های دسته شده برداشت، حتی قصد نداشت آن را بخرد؛ اما وقتی روزنامه رویی را برداشت، بیشتر تعجب کرد. دیگر نسخه‌های روزنامه فیلادلفیا اینکوایر در همان صفحه و در همان مکان خبر ابتلای پلترو<sup>۲</sup> به پی پی دی<sup>۳</sup> را منتشر کرده بودند. تنها یک نسخه از این روزنامه حاوی این خبر بود. مگر می‌شود؟ این یک توهم و خیال بود یا واقعیت؟ مدت‌ها بود که احساس می‌کرد کسی قصد کشتنش را

---

<sup>۲</sup>. گوئینت پلترو "Gwyneth Kate Paltrow" هنرپیشه

مشهور امریکایی

<sup>۳</sup>. Postpartum depression (PPD)

دارد. فروشنده نگاهش کرد. پول روزنامه به  
فروشنده‌ای داده شد که صورتش پشت  
سیگارهای چیده شده در طبقه بالای کیوسک  
دیده نمی‌شد. روزنامه تا شد و در کیف دستی  
قرار گرفت. شتابان به دفتر محل کارش در  
طبقه پانزدهم برج پنجاه طبقه پارادیزو رسید و  
به منشی گفت امروز کسی را نخواهد  
پذیرفت. منشی اعتراض کرد که امروز قرار  
بود از شرکت پی‌اند پی<sup>۴</sup> برای تعمیر پایه‌های  
صندلی راحتی تازه خریده شده بیایند. با  
شنیدن اسم شرکت پی‌اند پی چند لحظه  
مکث کرد. گویا زمان متوقف شده باشد. به  
منشی گفت به شرکت تلفن کند و بگوید که

---

<sup>۴</sup>. P&P

نیازی به تعمیر صندلی راحتی نیست و به  
اتاقش رفت و در را قفل کرد و کلیدش را در  
داخل کیفش انداخت.

در اتاق و پشت میز کارش یک تابلوی نقاشی  
از یک پاندا به رنگ طلا که سروته کشیده  
شده بود، وجود داشت. گویی پاندا در حال  
سقوط با سر باشد؛ اما در پس زمینه تابلو هیچ  
رنگی به جز سیاهی دیده نمی‌شد. دو  
آکواریوم هم در اتاق بود یکی کوچک و در  
کنار پنجره رو به آبی بیکران که ماهی‌های  
درون آن محکوم به تماشای آزادی بودند و  
یک آکواریوم بسیار بزرگ که در کف اتاق  
قرار داشت و یک صندلی راحتی در کنار آن



بود. عادت داشت در ساعات استراحت به ماهی‌ها گوشت دهد.

اتاق تاریک شد. روزنامه و گوشی موبایل روی میز کار و کنار یک لیوان قرار گرفت. دو چشم حیرت‌زده به تیتری نگاه می‌کردند که هیچ مفهومی نداشت؛ اما از آن بوی مرگ می‌آمد. چه کسی یا چه چیزی که با حرف پی شروع می‌شد، قرار بود او را بکشد؟ یک سیگار آتش گرفت. شروع به قدم زدن کرد. اصلاً اهمیت نداشت که چرا فقط یک نسخه از یک روزنامه این خبر را داشت و بقیه نه. داشتن، هرگز چیزی برخلاف نداشتن نیست. داشتن یک چیز می‌تواند به معنای نداشتن چیزهایی باشد که می‌بایست باشد؛ اما نیست.

اگر همسری داشته باشید که دوستان نداشته باشد، شما همسر ندارید، حتی اگر داشته باشید.

راستی پانی... پانی... بله پانی همسرش می توانست کسی باشد که او را خواهد کشت. اسمش با حرف پی شروع می شد و او می دانست که پانی این اواخر با زن آقای تراویس خیلی صمیمی شده بود؛ اما چرا پانی باید او را بکشد؟ او که چشمانش را بر روابط آن دو بسته بود. نه... نه... پانی زنی احساساتی و با همه به جز او مهربان بود... اما اگر زن آقای تراویس را بیشتر دوست داشته باشد چه؟... در یک لحظه تصمیم گرفت... سیگار در جاسیگاری خاموش شد. تلفن را برداشت...

چند دکمه را فشار داد... چند بوق و صدای پیغام گیر... شما با...

نگذاشت پیغام تمام شود... گفت: «پانی می دونم الان با اون سیاه عوضی توی رختخواب هستی... ما به درد هم نمی خوریم... لطفاً هر چیزی نیاز داری بردار... به وکیل می گم همه کارها رو انجام بده... من دوست داشتم... اما... اصلاً... هیچی فراموشش کن.»

گوشی را گذاشت... یک سیگار دیگر روشن شد. پشت سرش را نگاه کرد. چشمان سیاه رنگ پاندای طلایی او را می نگریست. یک پیغام صفحه موبایل را روشن کرد: «من دارم میرم؛ اما تو تاریک ترین بخش خاطراتم بودی...» صفحه گوشی تاریک شد. نفس

راحتی کشید. پانی رفته بود... دیگر نگران پانی نبود... بلند شد به طرف پنجره رفت. پرده را کشید. نور خورشید مستقیم از مردمک چشمش عبور کرد و از عصب بینایی گذشت و مغز را تحریک کرد. چشمانش را بست. پرده دوباره پایین افتاد.

به طرف میز رفت. مرد بدون چهره روزنامه با انگشت او را نشان می داد. چرا باید کسی او را بکشد. او که کسی را اذیت نکرده بود... اذیت؟... نه نه... به جز آن پولیشمن... یادش افتاد. آن پولیشمن یک دختر جوان لهستانی... که در دانشگاه... چه اهمیتی داشت. پیشنهاد کرده بود آن بچه را سقط کند؛ اما آن می گفت حتی بدون پدر، بچه اش را... نه آن از

دانشگاه اخراج شد و هیچ کس نمی دانست او کجاست! اصلاً آنها پس از اخراج از دانشگاه از آن شهر رفته بود. او فقط یک یادداشت دو جمله ای گذاشته بود: «من رفتم.»

او نوشته بود رفته؛ اما نوشته بود کجا رفته. چرا رفته. با چه چیزی رفته. با چه حالی رفته... نه انسان ها در هنگام رفتن فقط رفتن را می بینند؛ اما کیفیت رفتن را هرگز نمی فهمند، حتی کسی که می رود نمی تواند در قالب واژگان بگوید چگونه رفته...

دست به موهایش کشید. راه رفت سیگار دیگری آتش زد. پک هایی عمیق تر از شکاف طبقاتی در مکزیک و... چند قدم به طرف تلفن. گوشی بوق خورد. منشی موظف شد از